

تاریخ فلسفه

نیچه و مقدمه‌ای بر پدیدارشناسی ۶۹

نوشته دکتر آرتور هولمز از کالج ویتون

یادتان هست دفعه‌ی پیش داشتم روی دیدگاه اراده‌گرایانه‌ی او درباره‌ی طبیعت انسان تأکید می‌کردم. تأثیر افرادی مثل شوپنهاور در بحث او درباره‌ی اراده‌ی قوی و اراده‌ی ضعیف، دیونیزوسی و آپولونی، و این دیدگاه او که تمام ارزش‌های ما در نهایت به این اراده‌ی معطوف به قدرت که در همه چیز جریان دارد، قابل ردیابی است، کاملاً مشهود است. به طوری که ارزش‌های غیرخودخواهانه‌ی ما صرفاً انتقامی معطوف به درون علیه خودمان هستند و غیره.

همچنین، ما در مورد طبیعت‌گرایی او صحبت می‌کنیم زیرا او برای همه اینها یک مبنای بیولوژیکی پیدا می‌کند. مبنای بیولوژیکی به این معنا که اگرچه او به عنوان یک طبیعت‌گرای تکاملی فکر می‌کند، نظریه تکاملی او، نظریه انتخاب طبیعی داروینی نیست. این یک نوع فرآیند بسیار تدریجی است و تنها چیزی که تولید می‌کند، افراد سست اراده‌ای هستند که به جای غلبه بر محیط، خود را با آن وفق می‌دهند.

زیست‌شناسی او بیشتر حیات‌گرایی زیستی است. به این معنی که حیات نیروی خلاق است که در تمام وجود ارگانیک نفوذ می‌کند. اگر دوست داشته باشید، از برخی جهات شبیه به چیزی است که در فصل مربوط به وایتهد و برگسون در مورد برگسون می‌خوانید، که در تمام طبیعت یک جنبه، گرایش ایستا و همچنین پویا یا خلاق می‌بیند که در دو نوع مختلف تفکر انسانی بروز می‌کند.

تحلیلی و خلاقانه، شهودی. در مورد دو نیمکره مغز ننویسید، این نوع زیست‌شناسی نیست که آنها در موردش صحبت می‌کنند. بلکه حیات‌گرایی بیولوژیکی.

حال، این حیات‌گرایی بیولوژیکی، به همراه اراده‌گرایی، آشکارا بر هر آنچه که او در مورد دانش بشری، اندیشه بشری و معرفت‌شناسی می‌گوید، تأثیر خواهد گذاشت. و برای اینکه به طور خاص به این موضوع بپردازیم که امروزه گمان می‌کنم تأثیرگذارترین بخش نیچه است، زیرا به پست مدرنیسم دامن می‌زند، برای اینکه به این موضوع پی ببریم، آیا می‌توانید به صفحه ۳۲۳ گلچین مراجعه کنید؟ ۳۲۳. و پاراگراف اول شما را گیج خواهد کرد، اگرچه پاراگراف دوم مورد نظر من است.

پاراگراف اول به شما کمک می‌کند تا پیوستگی را درک کنید. در اینجا آمده است که پس از مرگ بودا، مردم قرن‌ها سایه او را در غاری نشان دادند، سایه‌ای عظیم و ترسناک. خدا مرده است، اما با شکل‌گیری نژاد بشر. شاید هزاران سال دیگر غارهایی وجود داشته باشد که مردم سایه او را در آنها نشان دهند.

و ما هنوز باید بر سایه او غلبه کنیم. حالا، می‌بینید، این روش طنزآمیز اوست که می‌گوید، همانطور که در زمینه‌های دیگر هم می‌گوید، خدا مرده است، اما تو باید معنای زمین شوی. می‌بینی، تو باید خدای او باشی.

خب، ۱۰۹، اونجا روی صفحه ۳۲۳، می‌گه که این ابرانسان جدید اگه قراره اینجوری بشه، باید از چی محافظت کنه. بیایید مراقب باشیم که فکر نکنیم دنیا به موجود زنده‌ست. انواع و اقسام سوال‌ها رو مطرح می‌کنه و می‌گه که این منو منجر می‌کنه.

و سپس، هشت خط پایین‌تر، بیایید مراقب باشیم که باور نکنیم جهان یک ماشین است. مطمئناً با هدفی واحد ساخته نشده است. ما با کلمه ماشین، به آن بیش از حد اعتبار می‌دهیم.

بیا باید مراقب باشیم که فرض نکنیم هر چیزی به روشمندی حرکات چرخه‌ای ستارگان همسایه، به طور کلی و در سراسر کیهان برقرار است. و از سوی دیگر، در نهایت، ویژگی کلی جهان، تا ابد، هرج و مرج است. نه به دلیل فقدان ضرورت، بلکه به معنای فقدان نظم، ساختار، شکل، زیبایی، خرد یا هر نام دیگری که به علوم انسانی زیبایی‌شناختی ما داده می‌شود.

و سپس در مورد بند ۳۲۴، تقریباً در اواسط پاراگراف اول، بیا باید مراقب باشیم که نگوییم قوانین طبیعت وجود دارند. فقط ضرورت‌ها وجود دارند. هیچ‌کس فرمان نمی‌دهد، اطاعت نمی‌کند یا از آنها تخطی نمی‌کند.

وقتی می‌دانید که هیچ طرحی وجود ندارد، همچنین می‌دانید که هیچ شانس هم وجود ندارد. زیرا تنها در جایی که جهانی از طرح وجود دارد، کلمه شانس معنا پیدا می‌کند. بیا باید مراقب باشیم که نگوییم مرگ در تضاد با زندگی است.

موجود زنده تنها گونه‌ای از موجود مرده است، گونه‌ای بسیار نادر. بله، موجودات سست اراده تنها یک مرده‌ی زنده هستند. بیا باید مراقب باشیم که فکر نکنیم جهان تا ابد چیزهای جدید را خلق می‌کند.

هیچ جوهر جاودانه‌ای وجود ندارد. ماده فقط یک خطای دیگر است. این خدای‌های ثانویه است.

حالا، به آن نگاه کنید، و متوجه می‌شوید که کاری که او انجام می‌دهد، و من این کلمه را آگاهانه به کار می‌برم، شالوده‌شکنی هر نظریه شناخته شده در مورد جهان است. می‌بینید؟ اینها تلاش‌هایی برای توضیح منطقی هستند که هیچ‌کدام کارساز نیستند. به نظر می‌رسد نکته او همین است.

می‌بینی؟ پس می‌توان گفت، بیا باید مراقب فکر کردن باشیم. همین. می‌بینی؟ و من برداشت می‌کنم که نکته‌ی اصلی او همین است.

بیا باید مراقب فکر کردن باشیم. و اگر بعداً به ۳۴۰ رسیدید... حالا، سه تا را به عقب برگردانید... ببینیم، ببینیم، ببینیم، آئی که دنبالش بودم چه بود؟ آن همان بود، ۳۲۳؟ فکر می‌کنم ۳۳۳ باشد، آن چیزی که دنبالش هستم. نه، اول ۳۲۶، ببخشید، ۳۲۶.

بخش ۱۱۱. در باب خاستگاه منطق، منطق از کجا در ذهن انسان‌ها سرچشمه گرفته است؟ بدون شک از دل امور غیرمنطقی. بله، یک انگیزه خلاقانه وجود دارد که غیرقابل پیش‌بینی، غیرمنطقی و غیره است.

قلمرویی که در ابتدا باید بسیار وسیع می‌بود. و در انتهای صفحه، هیچ موجود زنده‌ای حفظ نمی‌شد مگر اینکه تمایل متضادی برای تأیید به جای تعلیق قضاوت، برای اشتباه به جای انتظار، برای موافقت به جای انکار، برای جانبداری به جای حق به جانب بودن وجود می‌داشت، مگر اینکه این تمایل با پشتکار فوق‌العاده‌ای پرورش می‌یافت. مسیر تفکر و استدلال منطقی در مغز مدرن ما مطابق با فرآیند و مبارزه‌ی انگیزه‌هایی است که به تنهایی و به خودی خود همگی غیرمنطقی و ناعادلانه هستند.

ما معمولاً فقط نتیجه‌ی مبارزه را تجربه می‌کنیم. این مکانیسم اولیه اکنون به سرعت و مخفیانه در ما عمل می‌کند. حال، به یاد دارید که در افرادی مانند هابز و اسپینوزا، جبرگرایان، این تصور وجود داشت که فرآیند استدلال اغلب فقط تناوب احساسات جایگزین، نوعی تکانه‌های جایگزین است.

خب، می‌بینید، این ذاتاً این‌طور است، با این تفاوت که به جای اینکه یکی فقط سنگین‌تر از دیگری باشد، و بنابراین تصمیم به این شکل گرفته شود، اینجا یک نیروی خلاق دلخواه وجود دارد که به سادگی یکی را در

مقابل دیگری تأیید می‌کند. و بر این اساس، کل موضوع عقلانیت در نهایت یک فرآیند غیرمنطقی است که هیچ مبنایی برای آن وجود ندارد. و سپس در بند ۴، ۳۳۳، ۳۳۳، نادرستی یک عقیده برای ما یک ایراد نیست.

حالا، شاید اینجاست که زیان جدید ما عجیب‌ترین به نظر می‌رسد. سوال این است که یک عقیده تا چه حد زندگی‌بخش، حافظ زندگی، حافظ گونه و شاید پرورش‌دهنده گونه است، و ما اساساً تمایل داریم که نادرست‌ترین عقاید را مطرح کنیم، تا ادعا کنیم که نادرست‌ترین عقاید برای ما ضروری‌ترین هستند، که بدون شناخت افسانه‌های منطقی، بدون مقایسه واقعیت با دنیای صرفاً خیالی، بدون جعل مداوم دنیا انسان نمی‌تواند زندگی کند. دست کشیدن از عقاید نادرست، دست کشیدن از زندگی، نفی زندگی خواهد بود.

فلسفه‌ای که جسارت به خرج می‌دهد و ناحقیقت را به عنوان شرط زندگی به رسمیت می‌شناسد، خود را فراتر از نیک و بد قرار داده است. بنابراین جستجوی حقیقت دیگر مسئله‌ای نیست. نکته این نیست

او برای نظریه‌ها و باورهای که ما مطرح می‌کنیم، ارزش کاملاً ابزاری قائل است. ما آنها را برای اهداف خودمان، بیانی از اراده‌ی معطوف به قدرت، خلق می‌کنیم. و بنابراین در صفحه‌ی بعد، صفحه‌ی ۳۴۴، برخی از طنزهای نسبتاً معمول او را خطاب به برخی از افراد مورد علاقه‌تان می‌بینید.

بنابراین، شش سطر پایین‌تر در سطر ۳۴۴، او از نمایش ریاکاری کانت پیر، به همان اندازه خشک و متین صحبت می‌کند که با آن ما را به مسیرهای فرعی دیالکتیکی که به امر مطلق او منتهی می‌شود، می‌کشاند. ما را در مورد لبخند کسی که از جاسوسی ترفندهای ظریف اخلاق‌گرایان پیر و واعظان اخلاق لذت می‌برد سخت‌گیر می‌کند. سپس او، یا حتی بیشتر از آن، از شعبده‌بازی در قالب ریاضی می‌گوید، که به وسیله آن اسپینوزا، به اصطلاح، فلسفه خود را در زره و نقاب پوشانده است.

می‌دانید، و چطور می‌توانید با منطق خشک و بی‌روح اسپینوزا به او حمله کنید؟ بنابراین او این دیدگاه از دانش بشری، از ادعاهای حقیقت، را اتخاذ می‌کند و آن را کاملاً در آن دوران روشنگری قرن هجدهم به کار می‌برد. و در نهایت، در صفحه ۳۶۶، جایی که او از دانش اخلاقی صحبت می‌کند، این پاراگراف را دارید. تقاضای من از فیلسوف این است که موضع خود را فراتر از خیر و شر قرار دهد.

این عنوان یکی از کتاب‌های نیچه است که این از آن گرفته شده است. فراسوی نیک و بد، و توهم قضاوت اخلاقی را در زیر خود جای دهد. قضاوت اخلاقی توهمی است.

این مطالبه از بینشی ناشی می‌شود که من اولین کسی بودم که آن را بیان کردم. می‌بینید، او از خودخواهی نمی‌ترسد. هرگونه رد خودخواهی صرفاً حمله‌ای به خودش خواهد بود.

این را در نظر داشته باشید. او یک خودگرای تمام‌عیار است. اما اولین کسی که این را مطرح می‌کند این است که هیچ واقعیت اخلاقی وجود ندارد.

احکام اخلاقی با احکام دینی در باور به واقعیت‌هایی که واقعیت نیستند، موافقت نمی‌کنند. اخلاق صرفاً تفسیری از پدیده‌های خاص است، به عبارت دقیق‌تر، یک سوءتعبیر. احکام اخلاقی، مانند احکام دینی، به مرحله‌ای از جهل تعلق دارند که در آن مفهوم واقعی و تمایز بین آنچه واقعی و خیالی است هنوز وجود ندارد.

بنابراین، حقیقت، در این مرحله، به انواع چیزهایی اطلاق می‌شود که امروزه آنها را تخیل می‌نامیم. بنابراین احکام اخلاقی هرگز نباید به معنای واقعی کلمه در نظر گرفته شوند. آنها همیشه حاوی پوچی محض هستند.

از نظر نشانه‌شناسی، آنها همچنان ارزشمند هستند. به عبارت دیگر، از نظر نشانه‌شناسی، آنها نشانه چیزی هستند. آنها، حداقل برای کسانی که می‌دانند، ارزشمندترین واقعیت‌های فرهنگ‌ها و درونیاتی را آشکار می‌کنند که به اندازه کافی نمی‌دانستند تا خودشان را درک کنند.

بنابراین ما فکر می‌کنیم ارزش‌هایمان به نوعی به طور عینی واقعی هستند. کسانی که می‌فهمند، متوجه می‌شوند که این صرفاً زبان آرزو و خیال است، صرفاً نشانه‌شناسی. برای اینکه بتوان از آن سود برد، باید دانست که همه چیز در مورد چیست.

بسیار خوب، پس چیزی به نام حقیقت، هیچ ویژگی اخلاقی عینی، هیچ مبنایی در واقعیت برای دانش اخلاقی هیچ مبنایی برای هیچ نوع دانشی وجود ندارد. حالا، می‌بینید که چرا روی تخته نوشتن نیچه، پراتز و پست مدرنیسم؟ چون گمان می‌کنم در پست مدرنیسم رادیکال امروزی، این نیچه است که تأثیرگذارترین نیرو است به عبارت دیگر، پست مدرنیسمی که از معرفت‌شناسی‌های معتدل‌تر روی برگردانده است، هنوز می‌خواهد ادعاهای حقیقت را مطرح کند، اما با فروتنی بیشتر؛ پست مدرنیسم رادیکال امروزی از آن، از صحبت کردن در مورد حقیقت به طور کلی، به سیاست قدرت روی آورده است، می‌بینید.

و سیاسی شدن دانشگاه، که این روزها در مطبوعات درباره‌اش می‌خوانید، صرفاً در اراده‌ی نیچه‌ای برای قدرت گرفتن گروه‌های ذی‌نفع خاص نهفته است، می‌بینید، که خود را وارونه می‌کند تا چنین چیزی را اثبات کند. بنابراین ما حقیقت خودمان را به واسطه‌ی سودمندی‌ای که به مخالفانش تحمیل می‌کنیم، خلق می‌کنیم. سیاسی شدن.

خب، منطقیه؟ می‌بینی از کجا داره می‌گه؟ من باید بگم به کجا داره می‌ره، نیچه. خوب. جاهای دیگه هم همین حرف‌ها رو می‌زنه.

ببینیم. بله، یکیش اینه. پشت منطق، قضاوت‌های ارزشی، یا به عبارت ساده‌تر، خواسته‌های فیزیولوژیکی برای حفظ نوع خاصی از زندگی، قرار داره.

می‌بینید، تمام استدلال‌های شما چیزی را اثبات می‌کند که چرا اصلاً انجام این کار را ضروری می‌دانید. و او از پوزیتیویسم با داده‌های تجربی عینی‌اش به عنوان یک خودستایی دموکراتیک از عقل آزاد صحبت می‌کند. دموکراتیک به این دلیل که هر کسی می‌تواند داده‌های تجربی به دست آورد.

می‌بینی. و شک‌گرایی یک ویژگی فیزیولوژیکی مبهم است که در زبان عامیانه به آن ضعف عصبی می‌گویند. بیماری‌ای که فاقد قاطعیت است.

اراده به قدرت برای اثبات حقیقت چیزی را نداشته باشی، اراده‌ات ضعیف است.

ضعف عصبی. این خیلی بده. خوب، و از طرف دیگه آگه به نیچه بگی، خوب، همه اینایی که بهمون میگی درسته؟ می‌دونی، یادمه یه بار تو یه کلاس دانشگاه همینو پرسیدم، که استاد جواب داد، آخ، نیچه فقط از ته دل می‌خندید به این حرف.

و در واقع، در یکی از کتاب‌هایش می‌بینم که می‌گوید اگر کسی چیزی جز یک شاگرد باقی نماند، معلمش را به بدی پاداش داده است. به شما می‌گویم که مرا از دست بدهید و خودتان را پیدا کنید، و تنها زمانی که مرا انکار کردید، به شما باز خواهم گشت. نکته را متوجه شدید؟ تنها چیزی که نیچه می‌خواست بر آن اصرار کند این است که هیچ چیز درست نیست.

حتی چیزی که دارم بهت میگم هم نه. حتی اون هم نه. خب، می‌دونی، این آشکارا همون معضل قدیمی دروغگو از دوران باستان رو مطرح می‌کنه وقتی به کرتی میگه همه کرتی‌ها دروغگو هستن.

حالا، اگر یک کرتی به شما بگوید که همه کرتی‌ها دروغگو هستند، آیا او راست می‌گوید؟ اگر راست بگوید، دروغ می‌گوید. اگر همه کرتی‌ها دروغگو باشند، پس او دروغگو است. اما اگر به شما دروغ بگوید، پس او به شما حقیقت را نمی‌گوید که همه کرتی‌ها دروغگو هستند.

و این درست نیست که کرتی‌ها دروغگو هستند. می‌بینی، و تو هم با این دوراهی مواجه هستی. خب، به طور مشابه، نیچه، تو هم منظور او را نمی‌دانی.

فراتر از رد تلاش برای هر نوع دانشی. حقیقت. و او به ویژه در مورد اخلاق و دین بر این موضوع تأکید دارد.

فکر می‌کنم کاملاً درست است. باشه. خب، من گفتم که او نظریه‌های مختلف درباره جهان را واسازی می‌کند، چون، البته، واسازی‌گرایی در تفسیر ادبی، پست‌مدرنیسم است.

تفسیر هر چیزی. باشه. اصلاً می‌خوای در مورد نیچه یا کیرکگور نظر بدی؟ آره

بله. بله. بله.

این تز زیربنایی نیچه را در نظر داشته باشید، و از من نپرسید که آیا او فکر می‌کند این تز درست است یا نه. او حداقل فکر می‌کند که این تز مفید است. خواهید دید.

تز اصلی او درباره اراده معطوف به قدرت است. و ریشه بیولوژیکی دارد. این یک تز مفید است.

حالا، در این صورت، چیزی که روند تکامل را هدایت می‌کند، میل به نوعی انطباق نیست. این میل به هماهنگی و حل همه مشکلات سازگاری نیست. چیزی که آن را هدایت می‌کند، اگر دوست دارید، دندان قرمز، پنجه خونین است.

ما غلبه خواهیم کرد. پس نه داروینیسیم. بلکه این حیات‌گرایی، چیزی که برگسون آن را تکامل خلاق می‌نامد.

فوران‌های ناگهانی نوآوری که از نظر تمام مکانیسم‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند. خب. آن حیات‌گرایی بیولوژیکی در طول قرن نوزدهم تا حدود سال‌های ۱۹۴۰، ۱۹۵۰ رایج بود.

و موارد مشابه. خواهید دید DNA توسعه تدریجی بیوشیمی و شناخت مدل واتسون-کریک و غیره، در مورد که این نظریه حیات‌گرایی آنقدر منسوخ شده است که ما دیگر حیات را به خودی خود یک نیروی خلاق متمایز از عناصر مادی که بر روی آنها کار می‌کند، نمی‌دیدیم. بلکه آن را تابعی از ترکیبات بیوشیمیایی بسیار پیچیده خاصی می‌دانستیم.

الان خیلی محبوب نیست. آه، عاطفه‌گرایی (vitalism) دیدگاه متفاوتی است. بنابراین، حیات‌گرایی (emotivism) در اخلاق او.

آره، باید اینو به بقیه ربط می‌دادم. اون مورد آخر، هیچ حقیقت اخلاقی وجود نداره. یعنی هیچ حقیقتی در مورد درست یا غلط وجود نداره.

فضیلت و رذیلت. هیچ واقعیت اخلاقی عینی وجود ندارد که بتوان آن را شناخت. خب، پس قضاوت‌های ... اخلاقی چه هستند؟ ابراز احساسات، اراده معطوف به قدرت یا ضعف اراده، بسته به مورد

چه می‌کنیم؟ ما در حال ابراز احساسات در مورد آن هستیم. بنابراین، این تفسیر احساس‌گرایانه از اخلاق را داریم که البته در اثبات‌گرایی نیز مشابه است، همانطور که در سنت آنگلو-آمریکایی خواهیم دید. این صرفاً یک اخلاق ذهن‌گرایانه نیست.

ذهنیت‌گرایی اخلاقی این دیدگاه است که وقتی می‌گوییم چیزی درست و غلط است، در مورد نگرش‌های ذهنی خودم صحبت می‌کنم. نه، از نظر نیچه، شما در مورد نگرش‌هایتان صحبت نمی‌کنید. شما فقط آنها را ابراز می‌کنید و به کار می‌گیرید.

این یه چیز متفاوته باشه. آره.

رورتی. نه. بله، رورتی از منابع متعددی بهره می‌برد که نیچه یکی از آنهاست.

دیوپی یکی دیگر است. ویتگنشتاین هم یکی دیگر. بنابراین، کلی چیزهای مختلف وجود دارد.

آیا رورتی نیچه را مدعی حقیقت می‌داند؟ من اینطور فکر نمی‌کنم، اما می‌خواهم به عقب برگردم و رورتی را در این مورد بررسی کنم. به نظر می‌رسد او این را اصلاح طبیعی اندیشه خود می‌داند. بسیار خب، حالا من فکر می‌کنم که یک افلاطون‌گرایی وارونه به این معنی است که نظریه اینجا مطرح است، یا بهتر است بگوییم، ایدئولوژی اینجا مطرح است.

آیا اینطور خواهد بود؟ و ادعاهای مبتنی بر واقعیت اینجا مطرح می‌شوند. بنابراین، از این نظر، ادعاهای مبتنی بر واقعیتی که ما مطرح می‌کنیم توسط ایدئولوژی‌های ما هدایت می‌شوند. خب، حالا می‌بینید، فکر می‌کنم اگر مایل باشید بگویید که ایدئولوژی‌ها اساساً ابراز اراده به قدرت هستند، این نوعی نیچه‌ای خواهد بود.

احساسات به این معنا. بله، و شاید این مفید باشد زیرا به شما کمک می‌کند تا ببینید که شباهت‌هایی بین نیچه، فروید و مارکس وجود دارد. متوجه شدید؟ شما تا این حد درباره نیچه می‌دانید.

شما چیزی در مورد فروید می‌دانید که او در مورد ناخودآگاه صحبت می‌کند. که به طرق مختلف در تفکر و همچنین رفتار ما خود را نشان می‌دهد. نقش عقده ادیپ در فروید.

کتاب او، موسی و یکتاپرستی، که در آن اعتقاد به خدا فرافکنی یک عقده ادیپ است. می‌بینی؟ یعنی زیرساخت اینجا زندگی عاطفی فروید است. مارکس، بله، آنجا زیرساخت شرایط مادی هستی و بیگانگی ناشی از آن است.

و به دلیل شرایط بیگانگی، از کار خود، از خود و غیره، اگر دوست داشته باشید، دوباره یک زیرساخت غیرعقلانی برای نظریه‌هایی که توسعه می‌دهید و ساختارهای اجتماعی که می‌سازید، دارید. می‌بینید؟ و اگر مانیفست کمونیست را خوانده باشید، این ادعا را می‌بینید که تمام معیارهای اخلاقی ما صرفاً بیان تضاد طبقاتی هستند. بنابراین، شما این نوع چیزها را در این سه مورد دارید.

و نام ماکس وبر، جامعه‌شناس، نیز در اینجا به چشم می‌خورد. زیرا در حالی که وبر زیاد در مورد ارزش‌ها صحبت می‌کند، به نظر می‌رسد که آنها نسبی هستند، و بازتاب ایدئولوژی‌ها هستند. می‌بینید؟ شما به

خانواده سلطنتی اشاره کردید، اما نویسنده دیگری که به این موضوع به طور قابل توجهی اشاره می‌کند، آلن بلوم است.

دارم سعی می‌کنم عنوان کتاب بلوم، «بسته شدن ذهن آمریکایی» را از ذهنم بیرون بکشم. چند نفر از شما آن را خوانده‌اید؟ گمان می‌کنم شاید، به جز بخش میانی، که در آن او به این افراد می‌پردازد. حداقل بیشتر افرادی که با آنها صحبت می‌کنم و بلوم را خوانده‌اند، بخش میانی را نخوانده‌اند، که بسیار فلسفی است.

شاید شنیده باشید. امیدوارم اینطور باشد. اما بلوم آن کتاب را با این شکایت آغاز می‌کند که دانشجوی دانشگاه امروزی طوری صحبت می‌کند که انگار چیزی به نام حقیقت و کذب، درست و غلط وجود ندارد.

شنیده‌اید؟ خب، امروز آن را شنیده‌اید. او هرگونه حس هویت شخصی را از دست داده و هیچ جهان‌بینی‌ای ندارد که بتواند هیچ یک از این چیزها را بر اساس آن توجیه کند. حالا این شکایت اوست.

آلن بلوم استاد نظریه اجتماعی در دانشگاه شیکاگو است. خب، کاری که او انجام می‌دهد این است که ریشه این وضعیت را در این متفکران قاره‌ای جستجو می‌کند، کسانی که او آنها را منبع مشکل می‌داند. فکر می‌کنم واکنش من به آن، و من مطلبی در پاسخ به آن نوشتم، این است که این تمام داستان نیست.

فکر می‌کنم حداقل در دنیای انگلیسی‌زبان، این نفوذ به همان اندازه از سنت پوزیتیویستی است. با این ادعا که ما، خب، سنت پراگماتیستی، فقط یک دیدگاه ابزاری از حقیقت، معنا، داریم. سنت پوزیتیویستی معتقد است که همه ارزش‌ها فقط بیان احساسات هستند.

شما کل ماجرا را می‌بینید. بنابراین یک عقده وجود دارد که آن را در جامعه ایجاد کرده است. من فکر می‌کنم شاید یکی از تفاوت‌های خانواده سلطنتی با بلوم این است که او علاوه بر تأثیرات قاره‌ای، تأثیرات انگلیسی-آمریکایی را نیز به خود جذب می‌کند.

اما این بخشی از پست مدرنیسم آن زمان است. بسیار خوب. تأثیر نیچه از نظر فلسفی، نیچه را در حدود سال ۱۹۰۰ در نظر بگیرید، تأثیر فلسفی او قطعاً تا نیمه اول این قرن ادامه داشت.

افرادی که به نوعی کارهای او را تکرار می‌کنند، کارل یاسپرس هستند. و بیشتر ادبیات مربوط به آگزیستانسیالیسم درباره یاسپرس صحبت می‌کند، هرچند فکر می‌کنم اکنون تأثیر او بسیار کاهش یافته است. اما در نیمه اول قرن، کاملاً برجسته بود.

یاسپرس از کاری که نیچه انجام می‌داد راضی نبود. به نظر او افرادی مانند کی‌یرکگور و نیچه بین ذهنیت انسان، یعنی این ابعاد عمیق زندگی درونی که نیچه از آن صحبت می‌کند، و کی‌یرکگور، فاصله زیادی می‌اندازند. فاصله بسیار زیادی بین آن ابعاد درونی و آنچه او وجود تجربی می‌نامد، که ما به عنوان موجوداتی در این جهان داریم.

اگر مایل باشید، باید بگویم که شکاف زیادی بین علم و وجود وجود دارد. و بنابراین کاری که یاسپرس در کتاب خود با عنوان «عقل و وجود» انجام می‌دهد، وجود وسیله‌ای برای اصالت وجودی است، کاری که او انجام می‌دهد این است که اشاره می‌کند که نباید یا این یا آن باشد، بلکه باید هر دو و باشد. و او سه بُعد از انسان را از هم متمایز می‌کند.

وجود تجربی ما وجود دارد، چیزی که او دازاین می‌نامد، به معنای واقعی کلمه آنجا بودن، آنجا بودن فقط یک شیء دیگر، یک موجودیت دیگر. آگاهی به معنای واقعی کلمه وجود دارد؛ او در اینجا به تأکید کانت بر

، من متعالی، دکارت، کوگیتو اگو سام فکر می‌کند؛ آن زندگی ذهنی درونی وجود دارد. سپس، علاوه بر این به معنای اروپایی که در هگل با آن آشنا شدیم، وجود دارد که با خلاقیت فرهنگی Geist روح، اصطلاح مرتبط است.

سومی توسط ایده آلیست‌ها، دومی توسط عصر روشنگری و سومی توسط علم تجربی مورد تأکید قرار گرفته است. و به گفته کارل یاسپرس، تا زمانی که این سه بُعد به طور مناسب با هم ادغام نشوند و به واسطه نوعی زمینه وجودی که از آن آگاه می‌شویم، پذیرفته نشوند، واقعاً وجود انسانی اصیلی نخواهید داشت. او از استفاده می‌کند، umgraiffende نوعی زمینه وجودی فراگیر، یعنی

و آنچه یاسپرس در این مورد صحبت می‌کند، فراتر رفتن از یک نوع وجود کاملاً غیرشخصی، غیراصیل و تجربی است. فراتر رفتن از آن مفهوم روشنگری یک موجود آگاه و منطقی بودن. فراتر رفتن از حتی حیات فرهنگی، آیا متوجه منظور کیرکگور در این هستید؟ مراحلی در مسیر زندگی؟ فراتر رفتن از همه اینها در یک عمل ایمانی که تقریباً شبیه به یک عمل مذهبی به نظر می‌رسد.

و هویت، ماهیت آن موجود متعالی، موجود فراگیر، چیزی است که ما فقط در نمادها و رمزها از آن صحبت می‌کنیم. نمی‌توانیم آن را به صورت مفهومی درآوریم. انگار در پدیدارشناسی ذهن هگل، سه‌گانه هنر دین و فلسفه به گونه‌ای است که شما می‌توانید نمادهای هنری خود را داشته باشید، می‌توانید نمادهای مذهبی خود را داشته باشید، اما هیچ سنتزی وجود ندارد.

یعنی، شما نمی‌توانید مفهوم‌سازی فلسفی داشته باشید. و بنابراین آنچه مطرح است، نوعی نگرش وجودی است، نه یک درک شناختی در عمل ایمان. خب، کارل یاسپرس، شخص جالبی است

، همسرش یهودی بود، و وقتی، یادم نیست کدام شهر بود، توسط متفقین در حمله به آلمان آزاد شد مشخص شد که جاسپر و همسرش در فهرست تبعید به اردوگاه مرگ در هفته بعد قرار داشتند. بنابراین او به این طریق فرار کرد. بسیار خب، نیچه

و من فکر می‌کنم یاسپرس نقد خوبی از نیچه است. چیزی که او می‌گوید صرفاً یک جنبه محدود از دغدغه‌های انسانی است. خلاقیت روح انسان، آن بُعد سوم بدون ابعاد دیگر

موضوع خاص بعدی‌مان در این بحث اگزستانسیالیسم بپردازم. یعنی، تلاش برای معرفی چستی پدیدارشناسی در قرن بیستم. ما می‌دانیم که این اصطلاح، یعنی روش، ریشه در هگل دارد، درست است

اما پدیدارشناسی قرن بیستم بسیار توسعه‌یافته‌تر و بسیار پیچیده‌تر است. و من فکر می‌کنم حتی اگر قرار است صرفاً درباره اگزستانسیالیسم صحبت کنیم، باید پدیدارشناسی را درک کنیم. تاریخچه این موضوع چیزی شبیه به این است.

اینکه شما کی‌یرکگور و نیچه را در مرحله اول اگزستانسیالیسم در واکنش به روشنگری دارید. خب، کی‌یرکگور و نیچه. و متوجه می‌شوید که کار آنها در واقع توصیفی است

این بیشتر شبیه یک نوع روانشناسی درون‌نگرانه از خودشناسی یا چیزی شبیه به آن است تا هر چیز دیگری هیچ روش فلسفی دقیقی در کار نیست. اما وقتی به قرن بیستم قدم می‌گذارید، متوجه می‌شوید که تأثیر کیرکگارد و نیچه با روش پدیدارشناسی دقیق‌تری که از ریشه‌های اصلی هگلی در حال توسعه است، ترکیب شده است.

روشی پدیدارشناختی که معمولاً دقیق‌ترین شکل آن را به فیلسوف آلمانی ادموند هوسرل نسبت می‌دهیم اگرچه پیش از هوسرل و به موازات آن در میان طیف وسیعی از فیلسوفان دیگر نیز در سنت اروپایی وجود داشته است.

این نوع توصیف، مربوط به ساختارهای آگاهی درونی است. بنابراین، این ترکیب در مارتین هایدگر، که زمانی دستیار پژوهشی تحصیلات تکمیلی بود و با هوسرل کار می‌کرد، آشکار می‌شود. و سپس در تفکر او، در برخی زمینه‌ها با هوسرل همراه می‌شود.

و به همین ترتیب، افرادی مانند سارتر. بنابراین سارتر، که هفته آینده آثارش را خواهید خواند، این روش پدیدارشناختی فلسفی‌تر و دقیق‌تر را به شیوه‌ای اگزیستانسیالیستی ارائه می‌دهد. اکنون، مناسب است که کی‌یرکگور و نیچه را متفکران اگزیستانسیالیستی بنامیم.

اگزیستانسیالیست. بله. مناسب است که این دو نفر را اگزیستانسیالیست بنامیم.

اما آنها اغلب به واسطه‌ی پدیدارشناسی، از دیگران به عنوان اگزیستانسیالیست‌های پدیدارشناس متمایز می‌شوند. چیزی که آنها استفاده می‌کنند، یعنی روش آنها نوعی پدیدارشناسی اگزیستانسیالیستی است.

پدیدارشناسی وجود انسان. از ابعاد وجودی وجود انسان. اما این چیزی نیست که پدیدارشناسی هوسرل برای انجام آن توسعه یافته باشد.

هوسرل بیشتر به پدیدارشناسی من‌متعالی علاقه‌مند بود. و بنابراین، از اثر اصلی او به عنوان پدیدارشناسی متعالی یاد می‌شود تا آن را از پدیدارشناسی وجودی متمایز کند. به هیچ وجه نمی‌خواهید در مورد هوسرل و اگزیستانسیالیسم صحبت کنید.

بکنی، شکست می‌خوری. کاری که او انجام می‌دهد، توسعه‌ی یک روش است. حالا، نویسندگان اروپایی دیگری هم هستند که ظهور می‌کنند.

که به نظر من، بیشتر تحت تأثیر هوسرل متقدم هستند. و در میان آنها، من فیلسوف فرانسوی موریس مرلوپونتی را نام می‌برم. من فیلسوف فرانسوی پل ریکور را که احتمالاً بزرگترین فیلسوف زنده فرانسوی امروز است، نام می‌برم.

. او هنوز زنده و بازنشسته است. در چند سال گذشته، شش ماه در دانشگاه شیکاگو تدریس کرده است. گهگاه در دانشگاه مونترال نیز تدریس می‌کند.

اما هنوز شش ماه از سال را در سورابات تدریس می‌کند. حالا فکر می‌کنم بازنشسته شده است. اتفاقاً، شاید سال پیش، او را به عنوان سخنران اصلی کنفرانس فلسفه‌مان داشتیم. ۲۰

وقتی در مونترال تدریس می‌کرد. او یک پروتستان فرانسوی در سنت اصلاحات فرانسوی است. پل ریکور.

حالا، نام دیگری که خیلی تحت تأثیر هوسرل اولیه قرار گرفته، هانس-ژرژ گادامر است. واقعاً چه کسی چهره اصلی است؟ خیلی شبیه گادامر به نظر نمی‌رسد، نه؟ واقعاً چه کسی چهره اصلی در توسعه چیزی است که ما هرمنوتیک پدیدارشناختی می‌نامیم؟

چون آن نوع هرمنوتیکی که درباره شبکه‌های ذهنی و تأثیراتی که در فرآیند تفسیر دخالت می‌کنند صحبت می‌کند. متوجه هستید؟ صحبت کردن در مورد آن مستلزم انجام یک پدیدارشناسی از چگونگی عملکرد ذهنیت در تفسیر است. و این گادامر است که این کار را به بهترین شکل انجام داده است.

و به آن ذهنیت‌گرایی نقش بیش از حدی در آثار ساختارشکنانی مانند پل دو مان داده می‌شود. اما این گادامر است که واقعاً چهره فلسفی کلیدی در توسعه آن هرمنوتیک مدرن است.

ضمناً، برای آن دسته از شما که به الهیات گرایش دارید، بگذارید بگویم که کلمه هرمنوتیک بسیار گسترده‌تر از صرفاً در الهیات به کار می‌رود. به معنای تفسیر است. بنابراین در رابطه با علم به کار می‌رود.

در رابطه با علوم اجتماعی. در تفسیر موقعیت‌ها و کنش‌های انسانی استفاده می‌شود.

در تاریخ استفاده می‌شود. در ادبیات استفاده می‌شود. و بقیه‌اش.

این در مورد خواندن یک متن فلسفی استفاده می‌شود. و از این قبیل. و از این قبیل.

اول از همه می‌خواهیم انجام دهیم این است که روش پدیدارشناسی را روشن کنیم. امروز با این موضوع شروع می‌کنیم. می‌خواهم در مورد آن روشن شوم.

می‌خواهم چیزی در مورد کاری که هایدگر با آن انجام می‌دهد بگویم. سپس، البته به طور گسترده‌تر، سارتر زیرا شما سارتر را به عنوان نمونه‌ای از این روش پدیدارشناسی می‌خوانید. و سپس می‌خواهم چیزی در مورد سنت هرمنوتیکی و به ویژه گادامر بگویم.

بسیار خوب، این دستور کار ما تا پایان هفته آینده است. حالا، پدیدارشناسی چیست؟ که به عنوان یک روش فلسفی، بر فلسفه اروپایی تسلط دارد. در این کشور، در فلسفه کاتولیک رومی غالب است.

می‌توانم بگویم، تقریباً به خاطر یک داستان پنهانی. داستان از این قرار است که در روزهای اولیه جنگ جهانی دوم، یا درست قبل از آن، به دانشجویان سابق هوسرل خبر رسید که او مرده است و نازی‌ها قصد دارند تمام نوشته‌های او را به دلیل پیشینه یهودی‌اش ضبط و نابود کنند. بنابراین، در دل شب، یک کشیش کاتولیک که یکی از این دانشجویان بود، تمام مقالات هوسرل را در صندوق عقب ماشینش پنهان کرد و از مرز بلژیک به دانشگاه لوون، دانشگاه کاتولیک لوون، دوید و بایگانی هوسرل را مخفی کرد.

اکنون، دانشگاه لوون یک دانشگاه کاتولیک بزرگ در اروپا و بسیار تأثیرگذار بوده است. در سال ۱۸۷۸، پاپ «در پرتو تمام تحولات مذهبی، اجتماعی و فلسفی قرن نوزدهم، بخشنامه‌ای به نام «پاتری ابدی پدر ابدی صادر کرد و خواستار بازگشت به منابع فلسفی و الهیاتی توماس آکویناس شد. این آغاز جنبش نئوتومیسم است که تا قرن بیستم ادامه یافته است.

دانشگاه لوون بلافاصله ابتکار عمل را به دست گرفت، به این جریان پیوست و به مرکز مطالعات نئوتومیسم در اروپا تبدیل شد. کاردینال مرسیه، یک کاردینال فرانسوی که در آنجا مستقر بود، با شور و شوق در همین راستا می‌نوشت و معتقد بود که تومیسم فلسفه مسیحی آن زمان است. اتفاقاً تا به امروز، اگر از عبارت فلسفه مسیحی برای برخی از فیلسوفان کاتولیک استفاده کنید، آنها به توماس آکویناس فکر خواهند کرد.

به یاد دارم وقتی انجمن فیلسوفان مسیحی حدود ده یا دوازده سال پیش تشکیل شد، ما در مورد نام انجمن بحث می‌کردیم. پیشنهاد اولیه این بود که آن را انجمن فلسفه مسیحی بنامیم. سپس مشخص شد که دوستان کاتولیک ما در گروه، فلسفه مسیحی را توماسیسم می‌دانند.

من عادت داشتم از اصطلاح فلسفه مسیحی برای سنت کثرت‌گرایانه فلسفه‌ورزی از منظر مسیحی استفاده کنم و ابهام آشکار شد. بنابراین ما آن را انجمن فیلسوفان مسیحی نامیدیم و این ابهام را از بین برد. اما در هر صورت، این واقعیت که در سال‌های ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۵، فکر می‌کنم همین‌طور بود، لوون از خواب بیدار شد و دید که آرشیو هوسرل هویت فلسفی خود را تغییر داده است.

و این مرکز به مرکز مطالعات پدیدارشناسی تبدیل شد. و کاتولیک‌هایی که هنوز به آنجا می‌رفتند، گرایش پدیدارشناسی پیدا کردند. اتفاقاً در میان آنها، پاپ فعلی نیز بود که در بازگشت به لهستان، مطالعات پدیدارشناسی خود را منتشر کرده است.

خب، یک داستان شغل و خنجر. خب، نه کاملاً شغل. بله، شغل، اما نه کاملاً خنجر.

خب، در مورد اون داستان. خب، تأثیرش اونجاست. پدیدارشناسی یه نظریه نیست.

دوباره تأکید می‌کنم. این یک سیستم فکری نیست. این یک موضع فلسفی نیست.

این یک روش است. یک پروژه. و توصیف پدیدارشناختی، همانطور که گفتم، به هگل برمی‌گردد.

و به طور غیررسمی، در افرادی مانند یاسپرس. و برخی دیگر از نویسندگان آگزیستانسیالیستی که نام بردم، مانند مارسل، بوبر و غیره و غیره. اما این روش به خودی خود توسط هوسرل تدوین شده است.

حداقل یک روش فنی‌تر توسط هوسرل، که در سال ۱۹۳۸ درگذشت، تدوین شد. اکنون، هوسرل سه نگرانی اصلی دارد. یکی از آنها چیزی است که او آن را شکست طبیعت‌گرایی فلسفی می‌داند.

شکست طبیعت‌گرایی فلسفی. حالا، او از طبیعت‌گرایی به معنای توضیحات صرفاً علمی استفاده می‌کند. توضیحات چیزها.

بنابراین، در مورد تلاش برای یافتن مبانی منطق. بله، قوانین منطق بر چه اساسی استوارند؟ یا مبانی ریاضیات، که تقریباً یکسان است. یا مبانی علوم طبیعی.

می‌بینید، همه اینها پیش‌فرض‌هایی در مورد دانش و حقیقت انسان دارند. در تلاش برای ارائه این مبانی برای ریاضیات، علوم طبیعی و منطق، تمام کاری که طبیعت‌گرا انجام داده این است که بگوید همه آنها ناشی از فرآیندهای غیرعقلانی هستند. توضیحات روانشناختی بر اساس فرآیندهای روانشناختی خاصی که منجر به شناسایی این، آن و دیگری می‌شوند.

اگر دوست دارید، نیچه توضیحی روانشناختی ارائه می‌دهد. فروید هم همینطور. یا توضیحات تاریخی.

این همان روندی است که از نظر تاریخی اتفاق افتاده است. یا توضیحات جامعه‌شناختی. یا تأثیرات فرهنگی.

بنابراین، هوسرل در حال نقد روان‌شناسی‌گرایی، تاریخ‌گرایی و جامعه‌شناسی‌گرایی است.

علم‌گرایی... حالا ایسم‌ها را بیاورید آنجا. این ادعا که همه چیز را می‌توان از طریق آن روش‌های علمی توضیح داد.

از جمله مبانی منطق، ریاضیات، علوم و تمام آموخته‌های بشری. حال، این چیزی است که هوسرل با آن مخالف بود. او مبانی محکم‌تری می‌خواهد.

بنابراین منطق، ریاضیات و فلسفه می‌توانند واقعاً بر اساس مقدمات غیرقابل انکار بنا شوند. به عبارت دیگر، او یک مبنای جدید می‌خواهد. او یک مبنای جدید می‌خواهد.

و ایده او این است که روش پدیدارشناسی می‌تواند ما را به آن بنیان‌ها بازگرداند. این در ساختار طبیعت انسان است. ساختار آگاهی.

اتفاقاً، سال گذشته دالاس ویلارد از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی سخنرانی داشت. آیا کسی از شما سخنان او را شنید؟ او مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها را علیه پست‌مدرنیسم و علیه ضدواقع‌گرایی آن زمان ارائه داد.

ویلارد متخصص هوسرل است. و استدلال او با تکیه بر روش پدیدارشناسی به مقابله با پست‌مدرنیسم و ضد واقع‌گرایی آن زمان پرداخت. به عبارت دیگر، او تلاش می‌کند بگوید که توصیف پدیدارشناختی می‌تواند درک کافی از ساختارهای خاص آگاهی را فراهم کند.

برای جلوگیری از شک‌گرایی، نسبی‌گرایی که در آن دیدگاه ضد واقع‌گرایانه وجود دارد. کمی بعد به آن برمی‌گردم. نگرانی دوم او در مورد طبیعت‌گرایی این است که دوگانه سوژه-ابژه را تداوم می‌بخشد.

دوگانه‌ی سوژه-ابژه را تداوم می‌بخشد زیرا می‌خواهد صرفاً درباره‌ی مسائل عینی صحبت کند. علل تاریخی فرآیندهای روانشناختی عینیت‌بخش و فرآیندهای جامعه‌شناختی. این رویکرد تنها به تبیین‌های عینیت‌گرایانه‌ای علاقه‌مند است که نقش سوژه‌بودن انسان را نادیده می‌گیرند.

بنابراین، خلاقیت حاصل از سهم سازنده‌ی روح انسان از دست می‌رود. به عبارت دیگر، طبیعت‌گرا از انقلاب کپرنیکی کانتی عبور کرده است. بنابراین آنچه هوسرل می‌خواهد، یک بنیادگرایی جدید است که انقلاب کپرنیکی کانت را تصدیق کند.

باید علمی باشد درباره فعالیت‌های خلاقانه و سازنده روح انسان در سازماندهی تجربه. و به همین دلیل است که باید پدیدارشناسی من متعالی باشد. آن منی که از تمام جزئیات تجربه ملموس فراتر می‌رود.

آن خودی که، در کانت، چیزی است که صورت‌ها و مقولات را به زیبایی در یک وحدت متعالی ادراک طرح‌ریزی کرده است. او می‌خواهد نگاه دقیق‌تری به این نوع چیزها بیندازد. خوب، دفعه بعد سعی می‌کنیم بگوییم که او چگونه این کار را انجام می‌دهد.